



گل و گل

شبی در محلی با آه و سوزی شنیدتم که مرد پاره دوزی
 چنین می گفت با پیر عجوزی «گلی خوشبوی در حمام روزی
 رسید از دست محبوبی به دستم»
 گرفتم آن گل و کردم خمیری خمیری نرم و نیکو، چون حریری
 معطر بود و خوب و دلپذیری «بدو گفتم که مشکلی یا عیبری
 که از بوی دلاویز تو مستم»
 همه گل های عالم آزمودم ندیدم چون تو و عبرت نمودم
 چو گل شنید این گفت و شنودم «بگفتا من گلی ناچیز بودم
 ولیکن مدتی با گل نشتم»
 گل اندر زیر پا گسترده پر کرد مرا با همشینی مفتخر کرد
 چو عمرم مدتی با گل گذر کرد «کمال همشین در من اثر کرد
 و گرنه من همان خالم که هستم»

عهد و پیمان

شهید رجایی، معلمی متواضع و صمیمی و در کارش بسیار دقیق و منظم و جدی بود. دانش‌آموزان دوستش داشتند؛ همان‌گونه که وقتی رئیس‌جمهور هم شد، مردم او را دوست داشتند.

او زنگ تفریح میان دانش‌آموزان می‌رفت و با آنان گفت‌وگو می‌کرد. رفتار او با دانش‌آموزان چنان بود که بعد از دانش‌آموختگی، رشته دوستی را قطع نمی‌کردند. شهید رجایی به معلمی عشق می‌ورزید. در آغاز سال تحصیلی با شاگردانش عهد و پیمانی داشت که تا آخر سال، هم خود و هم شاگردانش در حدّ توان به آنها پای بند می‌مانند. به شاگردانش می‌گفت:

من دیر نمی‌آیم، شما هم دیر نیایید.

من غیبت نمی‌کنم، شما هم غیبت نکنید.

من به شما دروغ نمی‌گویم، شما هم به من دروغ نگویید.

من به هر قوی که به شما بدهم وفا می‌کنم، شما هم به هر قوی که به من می‌دهید، وفا کنید.

من خودم را موظف می‌دانم که برای خیر و صلاح شما تلاش کنم، شما هم خودتان را

موظف بدانید که به توصیه‌های من عمل کنید و تکالیف تعیین شده را به انجام برسانید.



شهید رجایی

عشق به مردم

در یکی از جمعه‌های اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ همراه شهید رجایی رئیس جمهور وقت، به قم رفتیم. نخست برای زیارت حرم مطهر حضرت معصومه (س) دم در صحن از اتومبیل پیاده شدیم. تازه از در داخل شده بودیم که یک باره موج جمعیت، رجایی را از جا کند و برد و ما به دنبال او، نزدیک بود زیر دست و پابمانیم.

وقتی رجایی به داخل ماشین آمد، عرق کرده و خسته بود. به او گفتیم: «اگر این وضع ادامه پیدا کند، دست و پای سالم برایتان باقی نخواهد ماند». همان طور که نفس نفس می‌زد، گفت: «بی‌دست هم می‌شود زندگی کرد ولی بی‌مردم نمی‌شود».

خاطره‌ای از کیومرث صابری فومنی (گل آقا)

رفتار بهشتی

شهید رجایی، فرد بسیار منظمی بود و برنامه‌هایش به هم ریخته نبود. سر ساعت به جلسه می‌آمد. برنامه ورزش، خوراک، مطالعه و خواب او ساعت دقیق و معینی داشت و دقیقه‌ای عوض نمی‌شد. وقتی از پیدایش این خصلت در ایشان از او سؤال می‌شد، می‌گفت: «من این نظم را از آقای بهشتی، یاد گرفته‌ام».



گرمای محبت

کوچه خلوت‌تر از همیشه بود. باد سردی می‌وزید. مصطفی چمران مثل هر روز از خانه بیرون آمده بود تا به مدرسه برود. هوا سردتر از روزهای پیش بود اما مصطفی مجبور بود، راه خانه تا مدرسه را پیاده برود. برای آنکه کمی گرم شود، دست‌هایش را داخل جیش فرو برد. دستش به سکه‌های

پول، خورد. مدت‌ها بود پول‌هایش را برای خرید یک جفت دستکش جمع می‌کرد. سکه‌ها را داخل جیش تکان داد. لجن‌دی زد و با خودش گفت: «فلک می‌کنم امروز بتوانم دستکشی را که می‌خواهم، بخرم». این فکر به سرعش افزود تا زودتر به مدرسه برسد.

از کوچه گذشت و وارد خیابان شد. خیابان سردتر از کوچه بود و باد با سرعت بیشتری می‌وزید. مصطفی خودش را کنار دیوار کشاند تا از هجوم باد در امان باشد. دست‌هایش را از جیب بیرون آورد؛ یقه لباسش را بالاتر کشید؛ کمی احساس گرما کرد. حالا سرمای کمتری به صورتش می‌خورد. بعد دست‌هایش را دوباره داخل جیب‌هایش فرو برد. «امروز خیلی سرد است انا عیبی ندارد، تحمل می‌کنم. فردا حتماً دستکش می‌خرم. آن وقت، موقعی که به مدرسه می‌روم، دست‌هایم از سرما خشک نمی‌شود».

سرما بیشتر شده بود و راه، طولانی‌تر به نظر می‌آمد. چند قدمی که جلوتر رفت، ناکهان صدایی شنید، صدا آرام و ضعیف و بیشتر به ناله شباهت داشت. ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. کمی دورتر، پیرمردی به درخت کهن سالی تکیه داده بود و در حالی که دستانش را به طرف مردم دراز کرده بود، از آنها کمک می‌خواست.

مصطفی سرما را فراموش کرد و با کنج‌کاوی به طرف پیرمرد رفت. هر چه جلوتر می‌رفت، صدای او را بهتر می‌شنید. پیرمرد حال خوبی نداشت. دست‌هایش در آن هوای سرد پاییزی سرخ شده بود و حرکتی نمی‌کرد. پیرمرد کمک می‌خواست انا عابران بی‌توجه به او، در حالی که سعی می‌کردند زودتر خود را به جای گرمی برسانند، از کنارش می‌گذشتند. صدای پیرمرد در میان زوزه

باد، گم شده بود.

مصطفی ناراحت شد. اصلاً فکر نمی کرد کسی فقیرتر از خود او هم پیدا شود. با خودش گفت: «حتماً خیلی نیازمند است که گدایی می کند». بعد دستش را در جیب کرد. احساس کرد صدای به هم خوردن سکه ها را می شنود. کمی مکث کرد. انگار کسی به او می گفت: «مصطفی، این کار را نکن. خودت بیشتر به این پول نیاز داری. فکرش را بکن، اگر دستکش بخری، دیگر مجبور نیستی دست هایت را به هم بمالی تا گرم شوند». مصطفی برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. کسی را ندید. لجن‌دی زد و گفت: «نه! اگر من به این پیر مرد کمک کنم، خدا هم به من کمک خواهد کرد». سپس دست هایش را که مِشت شده بود، بیرون آورد و به طرف پیر مرد، دراز کرد. پیر مرد به او نگاه کرد. مصطفی دستانش را بالای دست های پیر مرد گرفت. وقتی مِشت مصطفی باز شد، سکه ها غلتیدند و داخل دست پیر مرد قرار گرفتند. لجن‌د شادی، روی لب های پیر مرد نشست. مصطفی می توانست برق خوشحالی را در چهره او ببیند. سپس بی آنکه چیزی بگوید یا منتظر شنیدن چیزی شود، به طرف مدرسه به راه افتاد. باد سرد پاییزی همچنان در کوچه می وزید اما مصطفی دیگر سردش نبود. او خوشحال بود و همین احساس، او را گرم می کرد.



خودارزیابی

- ۱- عهد و پیمان شهید رجایی با شاگردانش چه بود؟
- ۲- چرا مصطفی در هنگام کمک به پیرمرد کمی مکث کرد؟
- ۳- به کاری که مصطفی کرد، «ایثار» می‌گویند. نمونه‌ای دیگر از ایثار را ذکر کنید.
- ۴-



دانش‌های زبانی و ادبی

نکته

به این جمله‌ها توجه کرده، درباره آنها گفت‌وگو کنید :

- من به کتابخانه رفتم.
- ما در بازار آقای امیری را دیدیم.
- تو از فرصت‌ها خوب استفاده می‌کنی.
- شما بسیار خوب بازی کردید.
- او حقیقت را گفت.
- آنها به مشهد سفر کردند.

چنان که در درس گذشته آموختیم فعل ویژگی‌هایی دارد که یکی از آنها «زمان» است. علاوه بر زمان ویژگی دیگر فعل، **شخص** است. منظور از شخص این است که فعل جمله را گوینده، شنونده، یا شخص دیگری انجام می‌دهد مثلاً در جمله اول و دوم گوینده، کاری را انجام می‌دهد. (در جمله اول «فعل رفتن» را «من» انجام می‌دهم و در جمله دوم فعل «دیدن» را «ما» انجام می‌دهیم) در این صورت، فعل به **اول شخص** دلالت دارد. در جمله سوم و چهارم شنونده، کاری انجام می‌دهد؛ در این صورت، فعل، **دوم شخص** است. در جمله‌های پنجم و ششم، شخص دیگری غیر از گوینده و شنونده، کار را انجام می‌دهد؛ در این صورت، فعل به **سوم شخص** اشاره دارد.

شخص	فعل
اول شخص (گوینده)	رفتم - رفتیم
دوم شخص (شنونده)	رفتی - رفتید
سوم شخص (شخص دیگری غیر از گوینده و شنونده)	رفت - رفتند

اگر به جدول بالا دقت کنید متوجه می شوید که گوینده (اول شخص) می تواند یک نفر باشد (رفتم) یا بیشتر از یک نفر (رفتیم) به عبارت دیگر مفرد باشد یا جمع، همین طور شنونده (دوم شخص) می تواند یک نفر باشد (رفتی) یا بیشتر از یک نفر (رفتید)، سوم شخص هم مانند اول شخص و دوم شخص می تواند یک نفر باشد (رفت) یا بیشتر از یک نفر (رفتند). یکی را **مفرد** و بیش از یکی را **جمع** می نامیم.

شخص	مفرد	جمع
اول شخص	رفتم	رفتیم
دوم شخص	رفتی	رفتید
سوم شخص	رفت	رفتند

— در املاي کلمات مرکب، نوشتن هر دو شکل (جدانویسی و سرهم نویسی) درست است، مانند : خوش حال / خوشحال، کتابخانه / کتابخانه
 — کلمه صلاح به معنی خیر و نیکی و کلمه سلاح به معنی ابزار جنگ است. در هنگام نوشتن املا به تلفظ و معنی آنها دقت کنیم.



۱- زندگی نامه یکی از افراد شهر یا روستایتان را که در انقلاب نقشی داشته است، در کلاس بخوانید.

۲- کار شهید چمران را در کلاس نمایش دهید.



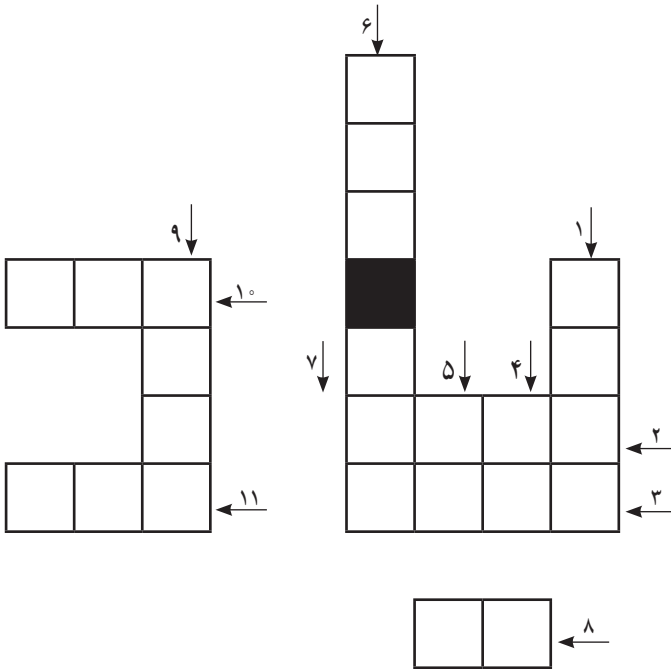
- ۱- کلمه‌های هم‌خانواده را پیدا کنید و در کنار یکدیگر بنویسید.
توصیه، خصلت، منتظر، موظف، ضعف، وظیفه، نظارت، خصال، وصی، ناظر، وظایف، ضعیف،
وصیت، تضعیف
- ۲- جدول زیر را کامل کنید.

شمار	شخص	فعل
مفرد	اول شخص	گرفتم
		دیدید
		آمد
		می‌شنویم
		خواهند رفت

- ۳- در جمله‌های زیر، املاهای صحیح واژه را در جای خالی قرار دهید.
الف) برای زیارت حرم مطهر حضرت معصومه (س) دم در از اتومبیل پیاده شدیم.
(سحن، صحن)
- ب) سگ‌ها و داخل دست پیرمرد قرار گرفتند. (غلتیدند، غلطیدند)
- ۴- متن زیر از کتاب «نورالدین پسر ایران» آورده شده است؛ آن را بخوانید و فعل‌های آن را مشخص کنید.

«گاهی عاجزانه از دکتر می‌خواستم بی‌هوشم کند تا ساعتی از درد رها شوم.
می‌گفت: «نمی‌شه، اگه بی‌هوشت کنیم، می‌میری!»
در آن دقایق، مرگ برایم خواستنی‌تر از تحمل زجر بود اما مثل اینکه تقدیر من صبر بر همه دردها
بود؛ درد زخم‌های تنم و درد جاماندن از شهدا...».

۵- جدول را کامل کنید.



- ۱- یکی از زمان هاست.
- ۲- به جای اسم می نشیند و به معنای باطن است.
- ۳- همان آرام است.
- ۴- پوشش سر
- ۵- حرف ندا
- ۶- یکی از صفات شهیدرجایی در آغاز درس
- ۷- نام کمانگیر معروف
- ۸- هم به معنی نفس هست و هم به معنی خون.
- ۹- غیر ممکن
- ۱۰- به معنی ماه کامل و یکی از جنگ های
- ۱۱- نزدیک نیست.



آفرین ، جان آفرین پاک را
آن که جان بخشید و ایمان ، خاک را
عطار نیشابوری

فصل پنجم

اسلام و انقلاب اسلامی

- خدمات متقابل اسلام و ایران
- رستگاری (شعرخوانی)
- اُسوة نیکو
- چراغ (حکایت)
- امام خمینی (ره)
- مرخصی : (روان خوانی)

خدمات متقابل اسلام و ایران

شاید اولین فرد مسلمان ایرانی، سلمان فارسی است که پیامبر بزرگوار اسلام (ص) درباره او فرمودند: «سلمان مَنا اهل البیت».

اسلام، آیین و قانونی است که متعلق به همه افراد بشر است و بر زبان خاصی تکیه نمی‌کند؛ بلکه هر ملتی با خط و زبان خود می‌تواند بدون هیچ مانع از آن پیروی کند. بنابراین، اگر می‌بینید ایرانیان پس از قبول اسلام باز به زبان فارسی تکلم کردند، هیچ جای تعجب و شگفتی نیست. یکی از موفقیت‌های اسلام این است که ملل مختلف با زبان‌ها و فرهنگ‌های گوناگون، آن را پذیرفته‌اند و هر یک به سهم خود، خدماتی کرده‌اند.

اگر زبان فارسی از میان رفته بود، ما امروز آثار گران‌بها و شاهکارهای اسلامی ارزنده‌ای همچون مشنوی، گلستان، دیوان حافظ، آثار نظامی و صدها اثر زیبای دیگر نداشتیم. در سراسر این آثار، مفاهیم اسلامی و قرآنی موج می‌زند و پیوند اسلام را با زبان فارسی، جاودان می‌سازد.

پس از ظهور اسلام و تشکیل حکومت اسلامی و گرد آمدن ملل گوناگون در زیر پرچم اسلام، تمدنی عظیم و بسیار کم نظیر به وجود آمد که تاریخ، آن را به نام «تمدن اسلامی» می‌شناسد. در این تمدن، ملت‌های گوناگون از آسیا و آفریقا و حتی اروپا شرکت داشتند اما سهم عمده از آن ایرانیان

است.

ایران در پرتو کرایش به اسلام، همدوش با سایر ملل اسلامی و پیشاپیش همه آنها مشعل دار یک تمدن شکوهمند به نام تمدن اسلامی شد.

اسلام، دروازه سرزمین های دیگر را به روی ایرانی و دروازه ایران را به روی فرهنگ ها و تمدن های دیگر باز کرد که دو نتیجه برای ایرانیان حاصل شد: یکی اینکه توانستند هوش و لیاقت و استعداد خویش را به دیگران عملاً ثابت کنند؛ به طوری که دیگران آنها را به پیشوایی و مقتدایی پذیرند؛ دیگر اینکه توانستند سهم عظیمی در تکمیل و توسعه یک تمدن عظیم جهانی به خود اختصاص دهند.

استعدادهایی نظیر بوعلی، فارابی، ابوریحان، خیام، خواجه نصیرالدین توسی، ملاصدرا و صدها عالم طبیعی و ریاضی و مورخ و جغرافی دان و پزشک و ادیب و فیلسوف و عارف در این بنای عظیم فرهنگ اسلامی، پرورش یافتند.

ایرانیان خدمات بسیار شایانی به اسلام کرده اند و آن خدمات از روی صمیمیت و اخلاص و ایمان بوده است.

این خدمات، نشان دهنده احساسات پاک و خالصه ایرانیان است؛ زیرا سر و کارش با عشق و ایمان است. شاهکارهای بشری، تنها و تنها با عشق و ایمان، پدید می آیند.

شاهکارهای هنری ایران در دوره اسلامی، اعم از معماری، نقاشی، خوش نویسی و ... بیشتر در زمینه های دینی - اسلامی بوده است. گنجینه های قرآن که در موزه های مختلف کشورهای اسلامی و غیر اسلامی هست، اوج هنر ایرانی را در زمینه های اسلامی و در حقیقت، جوش روح اسلامی را در ذوق ایرانی، نشان می دهد.

یکی از مظاهر خدمات فرهنگی ایرانیان به اسلام، خدماتی است که از راه زبان فارسی به اسلام کرده‌اند. ادبا و عرفا و سخنوران ایرانی، حقایق اسلامی را با جامه زیبای شعر و نثر فارسی به زیباترین شکل، آرایش داده‌اند و حقایق اسلامی و معانی لطیف قرآنی را در میان حکایاتی شیرین آورده‌اند. «مشوی مولانا» بهترین شاهد برای سخن ماست.

شهید مرتضی مطهری



- ۱- معنای «سلمانُ مِنّا اهل البیت» را بیان کنید.
- ۲- چگونه زبان فارسی به گسترش تمدن اسلامی کمک کرده است؟
- ۳- به نظر شما چگونه می‌توان به تمدن اسلام و ایران بیشتر خدمت کرد؟
- ۴-



نکته

به این جمله‌ها توجه نمایید و درباره آنها گفت‌وگو کنید.

— مریم دانش آموز پرتلاشی است، دوستان مریم آینده خوبی را برای مریم پیش‌بینی می‌کنند.

— مریم دانش آموز پرتلاشی است، دوستانش آینده خوبی را برای او پیش‌بینی می‌کنند.

همان‌طور که می‌بینید در جمله نخست کلمه «مریم» سه بار تکرار شده است. اما در جمله دوم برای پرهیز از تکرار، «ش» و «او» به جای کلمه مریم به کار رفته است.

کلمه‌هایی مانند: «من، او، شما، م، تان و ...» که به جای اسم می‌نشینند، **ضمیر** نام دارند. کلمه‌ای که ضمیر به آن برمی‌گردد، «**مرجع ضمیر**» نامیده می‌شود.

ضمیرها دو نوع هستند.

۱- **ضمیر گسسته**: ضمیری هستند که به طور مستقل به کار می روند.

مفرد	جمع
من	ما
تو	شما
او	ایشان

۲- **ضمیر پیوسته**: همان طور که از اسمشان پیداست مستقل نیستند و به واژه های دیگر می چسبند.

مفرد	جمع
مَ	مَـن
تَ	تَـن
شَ	شَـن

– در املا از خط تحریری شکسته استفاده نشود.

– بهتر است هنگام نوشتن املا با توجه به آهنگ، مفهوم و پیام جمله ها، نشانه های نگارشی را رعایت کنید.



۱- تصویرهایی از هنرهای اسلامی – ایرانی تهیه کنید و با نمایش آنها در کلاس، درباره آنها توضیح دهید.

۲- درباره زندگی و شخصیت یکی از بزرگان ایران که در پرتو تمدن اسلام، به زبان و ادبیات فارسی خدمت کرده است، تحقیق کنید و نتیجه را به کلاس ارائه دهید.



- ۱- معنی واژه‌های زیر را بنویسید.
ذوق ← ادیب ←
استعداد ← مظاهر ←
- ۲- برای هریک از واژه‌های زیر دو هم‌خانواده بنویسید.
اخلاص، قبول، حافظ، تمدن
- ۳- ده کلمه مهم املایی از درس پیدا کنید و بنویسید.
- ۴- در جمله‌های زیر، ضمیرهای پیوسته و گسسته را مشخص کنید.
- شهید رجایی به همراهانش گفت: من این نظم را از آقای بهشتی یاد گرفته‌ام.
- مصطفی دست‌هایش را داخل جیبش فرو برد.
- ما همه مشتاقیم تا ترجمه‌تان را بخوانیم.



رسگاری

۱ تو را دانش و دین، رماند دست در رسگاری بیادیت جُست
چو خوابی که یابی ز هر بد، رها سراندر نیاری به دام بلا
بوی در دو کیتی ز بد رسگار نکو کار کردی بر کردگار
به گفتار پیغمبرت، راه جوی دل از تیرگی با بدین آب بشوی
۵ اگر چشم داری به دیگر سرای به نزد نبی و وصی، گیر جای
براین، زادم و هم براین بگذرم چنان دان که خاک پی حیدرم
حکیم ابوالقاسم فردوسی

اُسوه نیکو



پیامبر گرامی اسلام، محمد بن عبدالله (ص)، در آداب و رفتار و اخلاق، اسوه عالمیان است. آن چنان که خداوند مهربان در قرآن کریم می فرماید: «به درستی که رسول خدا برای شما، اسوه و نمونه نیکویی است». (سوره احزاب / آیه ۲۱)

در این درس با برخی از ویژگی‌های اخلاقی و رفتاری آن بزرگوار آشنا می‌شویم:

رسول اکرم، صَلَّی اللہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّم، با فرزندان خود به مهر و عطف رفتاری می‌کرد و می‌فرمود: «فرزندان ما پارهٔ جگر ما هستند». گاه، وقتی به سجده می‌رفت، حسن (ع) و حسین (ع) بر گردن و پشتش می‌نشستند و او چندان در سجده می‌ماند تا آنان پایین بیایند و گاهی به آرامی آنان را پایین می‌آورد و از سجده بر می‌خاست و هر دو را در بر می‌گرفت و بر صورتشان بوسه می‌زد.

رسول اکرم، صَلَّی اللہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّم، با خدمت‌کارانش نیز رأفت و عطف داشت.

انس بن مالک می‌گفت: «در مدت ده سال که شبانه‌روز در خدمت و در خانه‌اش بودم، یک بار تند خویی و سخن درشت از او ندیدم و نشنیدم».

در میان جمع، گشاده‌رو بود و در تنهایی، سیمایی محزون و متفکر داشت. هرگز به روی کسی خیره نگاه نمی‌کرد و بیشتر اوقات، چشم‌هایش را به زمین می‌دوخت. در سلام کردن به همه، حتی به کودکان، پیش‌دستی می‌کرد. هرگاه به مجلسی وارد می‌شد، نزدیک‌ترین جای خالی را اختیار می‌کرد. از بیماران عیادت می‌کرد. سخن‌همنشین خود را نمی‌برید. بیش از حد لزوم، سخن نمی‌گفت و اجازه نمی‌داد کسی جز در مقام دادخواهی، در حضور او از دیگری بد بگوید یا به کسی دشنام دهد.

هیچ‌گاه زبانش را به دشنام نمی‌آلود. بد رفتاری با شخص خود را می‌بخشید ولی دربارهٔ کسانی که به حریم قانون، تجاوز می‌کردند، گذشت و مدارا نداشت.

در زندگی از تجمل دوری می‌جست. در کارهای منزل به خانواده‌اش کمک می‌نمود و چون بانگ اذان را می‌شنید، به نماز می‌رفت.



ii.

ii.

سعدی، شاعر و نویسنده توانای زبان و ادب فارسی، در ستایش پیامبر بزرگوار اسلام،
سروده‌ای دارد که چند بیت آن را می‌خوانیم:

ماه، فرو ماند از جمال محمد (ص) سرو، نباشد به اعتدال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی آمده مجموع در ظلال محمد
سعدی، اگر عاشقی کنی و جوانی عشق محمد، بس است و آل محمد
کفایت سعدی، بخش مواظط



- ۱- رفتار پیامبر (ص) با امام حسن (ع) و امام حسین (ع) در دوران کودکی چگونه بود؟
- ۲- کدام رفتار پیامبر (ص) با دیگران، برای شما جالب‌تر است، چرا؟
- ۳- به نظر شما چرا پیامبر (ص) بد رفتاری با خویش را می‌بخشید اما نسبت به قانون‌شکنی، گذشت نداشت؟
- ۴-



نکته

به این جمله‌ها توجه نمایید و درباره آنها گفت‌وگو کنید.

- من حالا نامه را می‌نویسم.
- تو اکنون نامه را می‌نویسی.
- او اکنون نامه را می‌نویسد.
- ما اکنون نامه را می‌نویسیم.
- شما الآن نامه را می‌نویسید.
- آنها حالا نامه را می‌نویسند.

چنان که می‌بینید جملات بالا مربوط به زمان حال یا مضارع است. هر فعل شش ساخت دارد. به صورت‌های مختلف فعل، **ساخت یا صیغه** می‌گویند. به ساخت‌های زمان حال توجه کنید.

شش ساخت زمان حال	
مفرد	جمع
می‌نویسم	می‌نویسیم
می‌نویسی	می‌نویسید
می‌نویسد	می‌نویسند

همان‌طور که می‌بینید علاوه بر **بُنِ فعل** و شناسه، جزء «می» به ابتدای فعل، اضافه شده است. بُن یا ریشه فعل، بخش ثابتی است که در همه ساخت‌ها، تکرار می‌شود.

– در نوشتن کلمه‌هایی که یک صدا ولی نشانه‌های متفاوت دارند، دقت شود.
– به محل و تعداد نقطه‌های حروف در واژه‌ها، دقت کنید.



کارگروهی

- ۱- خداوند در قرآن، پیامبر (ص) را «اُسوه» یعنی سرمشق و نمونه معرفی کرده است. چگونه می‌توانیم از رفتار پیامبر (ص) برای زندگی بهتر سرمشق بگیریم؟
- ۲- شعر دیگری درباره پیامبر (ص) یا یکی از معصومین علیهم‌السلام، به کلاس بیاورید و درباره آن گفت‌وگو کنید.



نوشتن

- ۱- برای هریک از کلمه‌های زیر دو هم‌خانواده بنویسید.
حضور، عطوفت، حریم
- ۲- واژه صحیح را انتخاب کنید و در جای خالی بنویسید.
الف) گاهی به آرامی آنان را پایین می‌آورد و از سجده (برمی‌خواست، برمی‌خاست)
ب) اجازه نمی‌داد کسی جز در مقام در حضور او از دیگری بدبگوید. (دادخواهی، دادخواهی)
- ۳- بن مضارع فعل‌های زیر را مشخص کنید.
می‌خوانم، می‌رویم، می‌پرسد، می‌شنوند



حکایت

چراغ

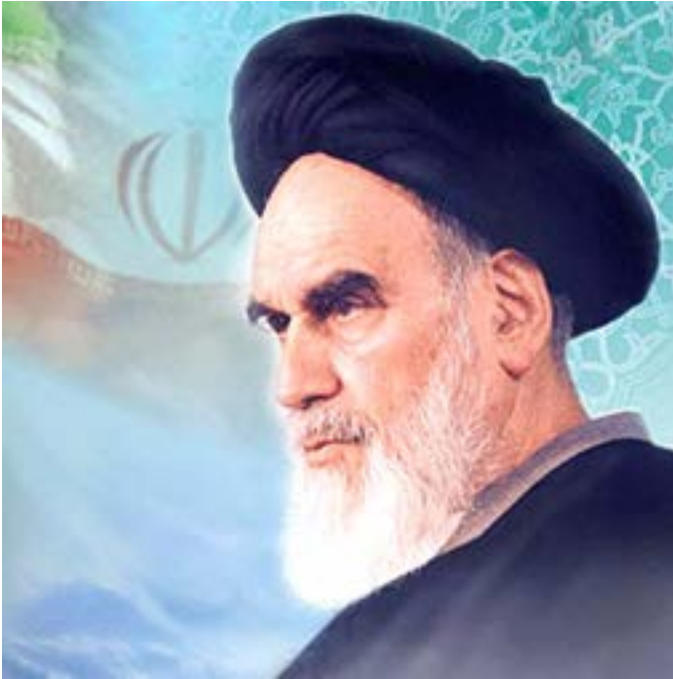
نابینایی در شب، چراغ به دست و سبو بر دوش، بر راهی
می رفت.

یکی او را گفت: تو که چیزی نمی بینی چراغ به چه کارت
می آید؟

گفت: چراغ از بهر کوردلانِ تاریک اندیش است تا به من
تنه زنند و سبوی مرا شکنند.

بهارستانِ جامی

امام خمینی (ره)



روزی که به دنیا آمد (مهرماه ۱۲۸۱ خورشیدی)، هیچ کس فکر نمی کرد که سال های بعد، مسیر تاریخ ایران و اسلام را عوض خواهد کرد و میلیون ها انسان آزادی خواه و مظلوم جهان، نامش را یک صدا فریاد خواهند کشید.

آن روز، مثل همه روزهای دیگر بود؛ تنها تفاوتش این بود که صدها سال پیش از آن در چنان روزی بزرگ ترین بانوی عالم، حضرت فاطمه زهرا، سلام الله علیها، متولد شده بود.

چند ماه از تولد روح الله، گذشته بود که صدای شلیک گلوله ای در کوهستان های میان خمین و اراک پیچید. به دنبال آن، سواری سرفراز از پشت اسب بر خاک افتاد. آن سوار پدرش، مصطفی بود که به دست مزدوران خان، ناجوانمردانه، هدف گلوله قرار گرفت و از پا درآمد. روح الله بی آنکه خود بداند، در چند ماهگی، فرزند شهیدی دلاور شد. بدین گونه بود که این کودک بدون داشتن هیچ خاطره ای از پدر، بزرگ شد. وقتی به سن تحصیل رسید، او را در شهر خمین به مکتب خانه فرستادند. در هفت سالگی توانست قرآن را ختم کند. وی تا نوزده سالگی در خمین درس خواند و برای ادامه تحصیل، حوزه علمیه اراک را برگزید. در آنجا، با استادی آشنا شد که مدتی بعد یکی از مهم ترین حوزه های علمیه اسلامی را در قم تأسیس کرد. این عالم بزرگ، آیت الله عبدالکریم حائری (ره) بود.

امام از دوره نوجوانی و جوانی سعی می کرد در همه زمینه ها رشد و پیشرفت کند. مهربانی، سادگی، فروتنی، خوش بیانی، نظم و دقت و سیمای جذاب از ویژگی های درخشان ایشان بود. در همان دوران جوانی، صاحب خصوصیات اخلاقی و اعتقادی خاصی شد که سال ها بعد، تأثیر بسیار زیادی بر دیگران گذاشت و دنیای اسلام را دگرگون کرد.

پس از درگذشت آیت الله العظمی بروجردی (ره)، در سال ۱۳۴۰، بسیاری از علما و روحانیون، ایشان را به مرجعیت انتخاب کردند.

امام خمینی، در سال ۱۳۴۱، مبارزه آشکار و سخت خود را با شاه و بیگانگان آغاز کرد و مردم ایران که فریاد او را حرف دل خود می دانستند، با طفره داری و اطاعت از وی، مخالفت خود را با

حکومت پهلوی نشان دادند. حکومت شاه در پانزدهم خرداد ۱۳۴۲، آیت الله خمینی، رهبر نهضت اسلامی ایران را دستگیر و زندانی کرد. مردم به نشاء اعتراض و حمایت از امام خمینی (ره) در بسیاری از شهرهای ایران، تظاهرات کردند و شمار فراوانی از آنها به دست مأموران شاه به شهادت رسیدند. سرانجام حکومت پهلوی امام خمینی (ره) را از زندان آزاد کرد و در سیزدهم آبان ۱۳۴۲ نخست به کشور ترکیه و سپس به شهر نجف عراق، تبعید نمود. در سال ۱۳۵۶ فرزند بزرگوار امام خمینی (ره)، حاج آقا مصطفی، در نجف به طرز مرعوبی به شهادت رسید.

امام خمینی تا سال ۱۳۵۷ علاوه بر تدریس در حوزه علمیه نجف و تألیف کتاب، پرچم مبارزه با ظلم و ستم شاه و کشورهای استعمارگر، به ویژه آمریکا را برافراشته نگاه داشت. حکومت عراق به درخواست شاه، اقامت امام خمینی را در آن کشور ممنوع کرد. امام خمینی نیز ناگزیر به پاریس رفت و از آنجا رهبری نهضت مردم ایران را که در آن زمان به یک انقلاب بزرگ تبدیل شده بود، بر عهده گرفت.

نیمه‌های پاییز سال ۱۳۵۷ بود. برخلاف همه پاییزها که کلاس‌های درس مدارس و دانشگاه‌ها فعال بودند، در آن پاییز دانش‌آموزان و دانشجویان به فرمان امام اعتصاب کرده بودند و به مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها نمی‌رفتند. دیگر نه میز و نیمکتی در کار بود و نه معلمی. همه به فرمان امام در کوچه‌ها و خیابان‌ها تظاهرات می‌کردند و درس انقلاب را به بانگ بلند به گوش جهانیان می‌رساندند. آن روزها ملت، یک آموزگار، یک معلم و یک استاد داشت و او کسی جز امام خمینی (ره) نبود. سرانجام پس از آنکه هزاران زن و مرد مسلمان و انقلابی به شهادت رسیدند، انقلاب اسلامی

ایران به پیروزی نزدیک شد. شاه در دی ماه همان سال از ایران گریخت و امام خمینی روز ۱۲ بهمن پس از ۱۵ سال دوری از وطن، با استقبال باشکوه مردم به میهن بازگشت. ده روز بعد در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، مردم ایران، انقلاب اسلامی خود را به رهبری امام خمینی به پیروزی رساندند. نظام شاهنشاهی وازکون و جمهوری اسلامی ایران، پایه گذاری شد.

امام خمینی پس از پیروزی انقلاب بیش از ده سال، رهبری کشور را بر عهده داشت. در زمان رهبری، خصوصیات دوران جوانی و میان سالی خویش را حفظ کرد و همچنان افتاده و فروتن بود. هیچ گاه قدرت، او را از یاد خدا و محبت به مردم، غافل نساخت. مردم نیز او را از جان و دل دوست می داشتند. او محبوب همه مسلمانان جهان و مایه افتخار مردم ایران بود.

امام خمینی در این دوران در خانه ای ساده زندگی می کرد. سرانجام شب چهاردهم خرداد ۱۳۶۸ فرا رسید؛ شبی غم بار و تلخ، شبی که محبوب ترین شخصیت جهان اسلام به خدا پیوست. امام رفت انا راه او به یادگار ماند.

اکنون جمهوری اسلامی ایران که میراث گران بهای اوست، به دست همه مردم ایران به ویژه نوجوانان و جوانان سپرده شده تا از آن مانند جان خویش نگهبانی کنند.

کتاب «امام خمینی (ره)»، نوشته امیر حسین فردی، با تلخیص



- ۱- چند ویژگی اخلاقی حضرت امام خمینی (ره) را در دوره نوجوانی و جوانی بیان کنید.
- ۲- چرا در دوره انقلاب، همه ایران یک معلم داشت؟
- ۳- به نظر شما راز محبوبیت بنیان‌گذار جمهوری اسلامی چیست؟
- ۴-



نکته

به این جمله‌ها توجه نمایید و درباره آنها گفت‌وگو کنید.

- من دیروز نامه را نوشتم.
- تو دیروز نامه را نوشتی.
- او دیروز نامه را نوشت.
- ما دیروز نامه را نوشتیم.
- شما دیروز نامه را نوشتید.
- آنها دیروز نامه را نوشتند.

چنان که می‌بینید زمان فعل‌های جملات بالا، گذشته یا ماضی است. هر فعل صورت‌های مختلفی دارد که از روی آن شخص و شمار و زمان فعل را می‌توان دریافت.

شش ساخت زمان گذشته	
مفرد	جمع
نوشتم	نوشتیم
نوشتی	نوشتید
نوشت	نوشتند

اگر با دقت به شش ساخت زمان گذشته نگاه کنید، متوجه می‌شوید در همه آنها جزء «نوشت» ثابت است؛ به این جزء، «بن فعل» زمان گذشته می‌گویند.

جزئی که به بن فعل اضافه شده است و در شش ساخت متفاوت است، شخص و شمار فعل را نشان می‌دهد. به این جزء «**شناسه**» می‌گویند.

یادآوری: به کلمه‌هایی مانند: نشستن، رفتن، دیدن، خوردن و ... «**مَصَدَر**» می‌گویند. چنانچه حرف «ن» را از آخر این کلمه‌ها حذف کنیم، بن ماضی به دست می‌آید.

— درس املا، فرصتی است برای ارزشیابی مهارت‌های «گوش دادن» و «نوشتن».
— معلم می‌تواند در املاهای کلاسی، تصحیح املا را به دانش‌آموزان واگذار نماید و آنها را هدایت و نظارت کند. این عمل، به یادگیری، عمق بیشتری می‌بخشد.



کارگروهی

۱- امام خمینی (ره) شاگرد و پیرو راه پیامبر (ص) بود. چه خصوصیتی از پیامبر در اخلاق و رفتار او دیده می‌شد؟

۲- خاطراتی از مبارزات امام خمینی (ره) و دوران انقلاب را در کلاس بازگو کنید.



نوشتن

۱- برای هریک از واژه‌های زیر، دو هم‌خانواده بنویسید.

مظلوم : جذّاب :

قدرت : محبوب :

۲- با حرف‌های درهم ریخته زیر، حداقل چهار کلمه بنویسید.

(ت، ی، د، ب، ع، ا)

الف : ب :

ج : د :

۳- بن ماضی فعل‌های زیر را بنویسید.

رسیدند، گرفتی، گریختید، گذشتیم

مرخصی

به تمام افراد گردانمان، از جمله خودم، پانزده روز مرخصی داده بودند. وقتی آمدم خانه، دیدم اگر به آقایم و مخصوصاً ننه‌ام بگویم که مرخصی آمده‌ام و باید بعد از پانزده روز برگردم جبهه، دیگر مرا ول نخواهند کرد. چه بسا مرخصی را به کام تلخ کنند و آخر سر هم، ننه‌ام نگذارد برگردم. برای همین، هر وقت سؤال می‌کردند که: «باز هم به جبهه می‌روی یا نه؟ یا تسویه گرفته‌ای؟...» در جواب یا می‌خندیدم یا حرف را عوض می‌کردم و می‌گفتم: «چرا امسال درختمان میوه کم داده است؟» و یا «اتاق چقدر پشه دارد!» یا «خوردنی داری نه؟» و از جواب دادن طفره می‌رفتم. ولی آخر تا کی؟ بالأخره باید می‌فهمیدند. پانزده روز مرخصی‌ام مثل باد گذشت. دیگر زمان رفتن بود. آن روز صبح باید ساعت نه جلوی در پادگان بودیم تا از همان جا به جبهه اعزام شویم. خوب به یاد دارم، وقتی از خواب بلند شدم، عزا گرفته بودم که چطور به ننه‌ام بگویم که باید به جبهه برگردم. الحمدلله آقایم صبح زود، مثل هر روز، رفته بود دکان. دست و صورتم را شستم؛ نان و چایی را خوردم و منتظر موقعیت مناسب شدم. سربیک فرصت خوب که ننه‌ام رفت سبزی بخرد، ساکم را برداشتم و مشغول جمع کردن لباس‌هایم شدم. هول بودم. داشتم تند تند لباس‌ها و کتاب‌هایم را توی ساک می‌گذاشتم که ننه‌ام پاورچین پاورچین بالای سرم حاضر شد و گفت: کجا؟

جا خوردم.

گفتم: برای مدّت کوتاهی می‌خواهم بروم این بغل مغل‌ها...

ننه‌ام که از دست من کلک‌های زیاد و جورواجوری خورده بود، با سوءظن نگاهم کرد و گفت:

برای یک مدّت کم؟!

گفتم: آره!

— پس حق نداری بیشتر از یک شلوار و یک پیراهن ببری.

— برای چی؟



– مگر می‌خواهی هر دقیقه لباس عوض کنی و یز بدهی؟ راست بگو بچه، کجا می‌خواهی بروی؟
روی کف اتاق، یک عالمه شلوار، جوراب، کت و ... ولو شده بود. همین جور که لباس‌هایم را
سوا می‌کردم و تندتند توی ساک می‌گذاشتم، گفتم: می‌دانی، راستش...
کمی مین و مین کردم، دیدم هوا پس است و جای ماندن نیست. دسته ساک را سفت توی مشتم
گرفتم، یک مرتبه مثل فنر از جا پریدم و دویدم طرف در حیاط تا به کوچه فرار کنم. اما نهم دستم را
خواند و زودتر دوید طرف در حیاط و کلون را انداخت و پشت به در، مثل شیر ژیان ایستاد. دهانم از

تعجب بازمانده بود. خودمانیم، ننه ام یک پارچه چریک بود و ما خبر نداشتیم، ها! ننه به حرف آمد و گفت :
— این بغل مغل ها می خواستی بروی، آره؟ تو گفتی و من باور کردم! سه ماه جبهه بودی، بس
است! به اندازه خودت ثواب برده ای! دیگر نوبت آنهایی است که بچه هایشان را لای پنبه خوابانده اند...
به ساعت نگاه کردم. نزدیک هشت بود. گفتم : ننه جان! تو را خدا ولم کن، بگذار مثل بچه
آدم خدا حافظی کنم و بروم. ننه ام از توی آستینش کلیدی بیرون آورد و در حیاط را قفل کرد و گفت :
نمی گذارم!

— ننه! در را قفل نکن! خوب است خدا سر پل صراط، یقات را بچسبد و در بهشت را به رویت
قفل کند و بگوید : نمی گذارم بروی، آره، خوب است؟
ننه ام که گوشش از این حرف ها پر بود، گفت : اگر او خداست — که قربان کرمش بروم — این کار
را نمی کند. به تو هم مربوط نیست که توی کارش دخالت کنی.

هی صحبت کردم و گفتم : ننه، ساعت را ببین! دیر شد! ... فلان است ... بهمان است ...
دیدم گوشش به این حرف ها بدهکار نیست.

همین طور که با صحبت هایم سرش را گرم می کردم، بندهای پوتینم را هم بستم و آنها را انداختم
گردنم و در یک لحظه از جا پریدم. ساکم را از سر دیوار پرت کردم توی کوچه، و مثل گربه، درخت
خانه مان را گرفتم و رفتم بالا. از آنجا خودم را به لبه دیوار رساندم. روی چینه دیوار ایستادم و توی
کوچه را نگاه کردم. دیدم یکی از همسایه هایمان، سرش را گرفته است و دارد ناله می کند. کله اش را
بلند کرد، ساک را نشانم داد و گفت : خدا گردنت را بشکند! این ساک مال تو بود، زدی توی سرم؟
گفتم : می بخشید. از دستم در رفت.

و حسابی عذرخواهی کردم. ننه ام از توی حیاط، هی داد و بیداد و ناله و نفرین می کرد.
روی لبه دیوار نشستم و همین طور که پوتین هایم را می پوشیدم، گفتم : ننه جان! حالا که دارم
می روم، حلالم کن.

تا این حرف را زدم، عصبانی شد، و گفت : بیا پایین! به خدا شیرم را حرمت می کنم!
بعد آرام شد و با مهربانی گفت : آخر فکر من بدبخت را هم بکن، بیا پایین، آفرین! ...
گفتم : بچه گول می زنی ننه؟ بین من رفتم، از سرم بگذر. اگر بدی، خوبی دیدی، حلال کن. زندگی
است دیگر، یک وقت دیدی یک تیر آمد و جایی برای نشستن، غیر از سر و کله من پیدا نکرد.
ننه ام جوش آورد. جارو را توی هوا تکان داد و با فریاد گفت : تو که هنوز پانزده سالت نشده؛
دهانت بوی شیر می دهد.



— نه، ارواح رفتگانت داد زن! بد است! مردم می گویند چه خبر شده است! ... تا یادم نرفته، بگویم که از جانب من، آقا و بقیّه فامیل و هر کسی را که دوست داری، سلام برسان. بگو وقت نشد خداحافظی کنم.

بندهای پوتینم را بستم و گفتم: خوب نه، دیگر وقتِ خداحافظی است.
بغض نه ام ترکید و اشک هایش راه افتاد. گفت: چرا اذیتم می کنی؟ با این کارهایت جگرم را خون کردی!

دلم نمی آمد ولش کنم و بروم. می خواستم بایستم و باهاش کمی حرف بزنم. دیدم او همین طوری که دارد گریه می کند، دنبال کلید خانه هم می گردد. فهمیدم نقشه کشیده است تا گیرم بیندازد. مثل رعد از سر دیوار پریدم پایین. ساک را روی کولم انداختم و دوان دوان رفتم طرف خانه عبّاس و بقیّه بَرو بچه ها. ساعت تقریباً نه بود که به پادگان رسیدم. آنجا غوغایی بر پا بود. توی جمعیت به این طرف و آن طرف سرک می کشیدم که ببینم آقا و نه ام آمده اند یا نه. الحمدلله نیامده بودند. دیگر رفتنی شده بودم.

با خودم گفتم: «دزفول که رسیدی، یک تلفن به آقا بکن و همه چیز را به او بگو.» سوار اتوبوس شدیم تا ما را به راه آهن ببرند. حرکت که کردیم، نفس راحتی کشیدم. دیگر خرم از روی پل گذشته بود. اتوبوس جلوی در راه آهن نگاه داشت. پیاده شدیم و رفتیم طرف قطار. خواستم سوار قطار بشوم که صدای آشنایی به گوشم خورد. سرم را برگرداندم. از صحنه‌ای که دیدم، چیزی نمانده بود غش کنم. آقایم و ننه‌ام و ننه بزرگم، به همراه عمو و داداش‌ها و خواهرهای قد و نیم‌قدم و ... خلاصه یک ایل آدم، آنجا روبه‌روی من، همه، گوش تا گوش ایستاده بودند. چند نفری هم به خیال اینکه صف سوار شدن به قطار بعدی است، رفته بودند توی صف و ایستاده بودند. بی اختیار ایستادم و به آن منظره نگاه کردم. آقایم گفت: بیا، بیا اینجا!

می‌ترسیدم جلو بروم، هجوم بیاورند و بریزند سرم و دست و پایم را ببندند و ببرند خانه. گفتم: از همین جا خدا حافظی می‌کنم، وقت کم است.

آقایم که موضوع را فهمیده بود، گفت: ترس! کاری باهات نداریم. آمده‌ایم باهات خدا حافظی کنیم. تویی معرفت که نیامدی.

آهسته و با ترس و لرز، رفتم جلوی ننه‌ام ایستادم. چشم‌های ننه‌ام پراز اشک بود. به من نگاه کرد و گفت: بیا برویم بچه! به خودت رحم نمی‌کنی، به ما رحم کن ...

بعد رو به آقایم کرد و گفت: تو هم یک چیزی بهش بگو! همین جور نایست! آقایم کلاهش را کمی عقب داد، جلوی سرش را خاراند و گفت: خودش عقل دارد، می‌فهمد. مادرم با عصبانیت حرف او را برید و گفت: خوبه! خوبه! با همین حرف‌هایت بود که شیرش کردی. همه‌اش تقصیر توست.

بعد زد زیر گریه و آقایم را نشان داد و گفت: بچه! حرف‌های آقایت را ول کن، گوش نده. کمک به ننه هم خودش یک جبهه است، بیا برویم.

آقایم با خنده، رو به ننه‌ام کرد و گفت: بس است زن! این قدر آب غوره نگیر! ننه‌ام برگشت و چپ‌چپ به او نگاه کرد. آقایم خنده‌اش را خورد و دیگر حرف نزد. ننه‌ام دوباره صحبت را از سر گرفت. بلندگوی راه آهن اعلام کرد که «قطار تهران-اهواز هم اکنون از روی سکوی ... در حال حرکت است. از مسافران عزیز ...» گفتم: ننه، دارد دیر می‌شود، باید بروم.

بعد دست به گردنش انداختم و صورت خیس از اشکش را بوسیدم. ننه‌ام که می‌دید حرف‌هایش در من اثر نکرده، گفت: اگر این همه روضه را برای سنگ می‌خواندم، دلش آب می‌شد و گریه می‌کرد، ولی تو ...

و حرفش را خورد. رویم را بوسید. بعد، بقیچه کوچکی را به من داد و گفت: یک خرده خوردنی است، برای توی راهت گذاشته‌ام.

بقیچه را گرفتم و به طرف آقایم رفتم تا با او خداحافظی کنم. همان طور که با او روبوسی می‌کردم، مواظب حرکاتش هم بودم که یک بار دست نیندازد، میج یا گردنم را بچسبد و برم گرداند خانه. تند ماچ می‌کردم و سرم را عقب می‌آوردم. آقایم که گویا بو برده بود، گفت: داری دعوا می‌کنی یا روبوسی؟ آخر کله خراب! بی خداحافظی سرت را می‌اندازی پایین، می‌روی حالا! اگر ننه عباس راهنمایی نمی‌کرد و دم پادگان به ما نمی‌گفتند که می‌آیید اینجا، کجا پیدایت می‌کردم؟

بعد سرم را بوسید و گفت: نامه، نامه یادت نرود! اگر توانستی از تلفن هم کوتاهی نکن. با یک یک افراد خداحافظی کردم. رفتم سوار قطار بشوم که ننه‌ام صدایم زد و گفت: — مواظب خودت باش بچه! سرما ندهی خودت را! از غذایت هم کم و کسر نگذار. توی حمله هم «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ...» را زیاد بخوان تا ان شاء الله دشمنانت کور بشوند ... سپردمت به خدا. سوار قطار شدم. قطار سوتی کشید و آرام آرام به راه افتاد. ننه‌ام دوباره زد زیر گریه. آقایم آرام به دست او زد و چیزی گفت. ننه‌ام در حالی که اشک از چشم هایش جاری بود، لبخندی زد. قطار از آنها دور و دورتر می‌شد. صدای آقایم توی بقیچه سر و صداها گم شد، داشت یک چیزی می‌گفت. قطار رفت و رفت. دیگر آقایم و ننه‌ام به اندازه یک نقطه شده بودند. نقطه‌ای که تمام قلبم را گرفته بود. اشک‌هایم روان شدند. دست خودم نبود که گریه می‌کردم. باد گرم، دست خود را بر صورت و چشم‌هایم می‌کشید. انگار می‌خواست اشک‌هایم را پاک کند تا دیگران اشک‌هایم را نبینند. آن قدر نگاه کردم تا محوطه راه‌آهن با قطارها و واگن‌های باری‌اش از نظرم محو شدند. به کویه‌مان برگشتم. بچه‌ها شلوغ می‌کردند و کویه را روی سرشان گذاشته بودند. از دلم غم را هل دادم بیرون و مشغول صحبت و شوخی با بچه‌ها شدم.

محمّد رضا کاتب



۱- پیام این داستان چیست؟

۲- یک بسیجی نوجوان، چگونه می‌تواند در پاسداری و سازندگی کشور، سهمیم باشد؟

۱- وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ (آیه ۸ از سوره یس) در برابر آنان سدی و در پشت سرشان هم سدی نهاده‌ایم و بر دیدگان آنان پرده‌ای افکنده‌ایم که نمی‌توانند ببینند.